

# درآمدی بر آمریکاستیزی اروپاییان\*

ژان-فرانسوا رُول

من از ۱۹۵۳ تا ۱۹۶۹ در ایتالیا و فرانسه به سر می‌بردم و اوضاع و احوال ایالات متحد آمریکا را زیر نظر داشتم و از فیلتر مطبوعات اروپا به قضاوتی درباره آن کشور رسیده بودم که به همین دلیل بسیار منفی بود. در آن ایام، آمریکا به چشم اروپاییان سرزمینی بود با کارنامه تفتیش عقاید سناتور مک‌کارتی، اعدام دو جاسوس اتمی شوروی، جولیس و اِتل رُزنبُگ<sup>۱</sup> (که به عقیده ما، بیگناه بودند)، نژادپرستی، افروختن آتش جنگ در کره، و مسؤولیت خفه کردن یا، به قول سیمون دو بووار و کمونیستها، «اشغال اروپا». چندی بعد، ویتنام دلیل اصلی تنفر از آمریکا شد.

از پایان جنگ سرد و فروپاشی اتحاد شوروی و رهایی اروپای شرقی و به هم خوردن دنیای دوقطبی، غالباً گفته می‌شود که امروز آمریکاستیزی از این سرچشمه می‌گیرد که، به اصطلاح اوِبِر وِدرین<sup>۲</sup>، وزیر امور خارجه فرانسه، ایالات متحد اکنون «زبرین قدرت»<sup>۳</sup> شده است. در این تعبیر فرض بر این است که قیادت [یا هژمونی] آمریکا در گذشته توجیه‌پذیرتر بود، به این دلیل که اولاً آمریکا بر تعداد کمتری از کشورها سلطه داشت، و ثانیاً در برابر امپریالیسم شوروی ایستاده بود. ولی این تعبیر دور از واقعیت است، زیرا در دوره خطر توتالیتاریسم نیز

\* این مقاله ترجمه بخشی است از «مقدمه» کتاب آمریکاستیزی به قلم ژان-فرانسوا رُول. (مترجم)

1. Julius & ethel Rosenberg    2. Hubert Védrine    3. hyperpower

آمریکاستیزی به همین حدت و شدت امروز بود که آن خطر (لااقل از ناحیه شوروی) مرتفع شده است.

در کشورهای دموکراتیک، گروههایی از مردم و برخی از احزاب سیاسی و اکثر روشنفکران به پیوستن به کمونیسم، یا دست کم پشتیبانی از افکار مشابه، گرایش داشتند. از نظر این جماعت، آمریکاستیزی کاری خردمندانه به شمار می آمد، زیرا آمریکا مساوی سرمایه داری بود، و سرمایه داری مساوی شرارت و خباثت. آنچه کمتر از خردمندی بهره داشت این بود که جماعت فوق الذکر آشکارترین و احمقانه ترین دروغها را درباره جامعه و سیاست خارجی آمریکا بی چون و چرا باور می کردند و بدقت از کسب اطلاعات درست در خصوص نظامهای کمونیستی گریزان بودند. عجیب تر بخشهایی از جوامع غربی - یعنی در واقع اکثریت مردم اروپا - بودند که از کمونیسم وحشت داشتند ولی در عین حال به هیچ وجه زیر بار اطلاعات واقعی و قابل تحقیق درباره آمریکا و دشمنان ضد دموکراتیک آن نمی رفتند و همچنان بر آمریکاستیزی نابخردانه خود باقی بودند. (ناگفته نماند که اکنون در اوایل سده بیست و یکم، این عده کم کم بر این تعصب اخیر غلبه می کنند.) اما آنچه باید پدیده ای نوعاً و خصلتاً فرانسوی محسوب شود آمریکاستیزی جناح راست و حتی جناح راست افراطی است که در شور و حرارت در این امر از جناح چپ دست کمی ندارد، ولی با توجیهی متفاوت.

آنچه باعث آمریکاستیزی جناح راست اروپایی شده، از دست رفتن نقش رهبری ششصدساله این قاره در قرن بیستم است. قبلاً اروپا در بازرگانی و صنعت و نوآوری در هنرها و فنون و علوم رقیب نداشت و بنیادگذار امپراتوریهها و عملاً سرور جهان بود. زمام رهبری «جهانی شدن» (مدتها پیش از وضع این اصطلاح) میان کشورهای اروپایی دست به دست می گشت، ولی همه آنها، خواه به اتفاق و خواه به نوبت، در آن مشارکت داشتند. امروز اروپا نه فقط دیگر نمی تواند به تنهایی در سطح جهانی عمل کند، بلکه تا حدی مجبور به متابعت و پشتیبانی از آمریکاست. جایی که این فقدان واقعی یا خیالی مقام ابر قدرتی بیش از همه جا باعث تلخکامی و خشم می شود، فرانسه است. و اما در جناح راست افراطی نیز مانند جناح چپ، نفرت از دموکراسی و اقتصاد آزاد به آتش آمریکاستیزی دامن می زند.

هرچه از عمر دهه ۱۹۶۰ بیشتر می‌گذشت، من دربارهٔ صحت این آمریکاستیزی نااندیشیده و بی‌منطق بیشتر دچار شک و شبهه می‌شدم که نه تنها سیاست خارجی «امپریالیستی» آمریکا، بلکه جامعهٔ آن کشور را می‌کوید ولی امپریالیسم شوروی را انسان دوست معرفی می‌کرد. در اوایل زمستان ۱۹۶۹ به منظور تحقیق و گردآوری اطلاعات برای کتابم، نه مارکس نه عیسی، به آمریکا سفر کردم، و سخت در شگفت شدم، زیرا دیدم دلایلی وجود دارد که هرچه اروپاییان دربارهٔ آن کشور می‌گفتند دروغ است. در ظرف چند هفته از کرانهٔ شرقی به کرانهٔ غربی رفتم و در میانهٔ راه در شیکاگو ماندم. جامعه‌ای دیدم نه تنها خالی از تقلید و همرنگی، بلکه درگیر خیز و انقلاب سیاسی و اجتماعی و فرهنگی.

فرانسویان به این خیال دلخوش بوده‌اند که در ماه مه ۱۹۶۸ اعتراض سیاسی را آنان اختراع کردند، غافل از اینکه شعله‌های این اعتراض از چند سال پیش در دانشگاه‌های آمریکا و در میان اقلیتهای آن کشور زبانه می‌کشید. نه تنها اعتراض علیه دستگاه حاکم در آنجا مدت‌ها قبل از ما شتاب گرفته بود، بلکه مقاماتی که مشروعیتشان به چالش کشیده شده بود به شیوه‌ای بسیار دموکراتیک‌تر از ما در برابر آن واکنش نشان داده بودند. از این گذشته، دگراندیشان آن دیار نیز گرچه خالی از بعضی نادانیهای خاص خود نبودند، همواره اندیشه‌های تازه به میدان می‌آوردند؛ ولی معترضان ما به سرعت هرگونه ابتکار و نوآوری را از دست دادند و در قالبهای کهنه و فرسودهٔ ایده‌تولوژیک - بویژه مائویسم - متحجر شدند و خاصه در آلمان و ایتالیا به قعر خشک مغزی و آدمکشی تروریستی فرورفتند.

آنچه مرا سخت شگفت‌زده کرد ورطهٔ پهناوری بود میان سرویس خبری تلویزیون دولتی خودمان در فرانسه (خشک و تصنعی و یکنواخت و وقف پخش روایت رسمی رویدادها) و برنامه‌های خبری تر و تازه و دلیرانهٔ NBC و CBS [در آمریکا] (پر از تصویرها و رپرتاژهای روشنگر و نماهای بی‌تعارف و جسورانه از واقعیات اجتماعی و سیاسی داخلی و درگیریهای خارجی آمریکا). هدف حملهٔ عمدهٔ این برنامه‌ها البته ویتنام بود، و افکار عمومی اغلب تحت تأثیر آنها بر ضد جنگ بسیج می‌شد. و این جامعه‌ای بود که اروپاییان هنگامی که از اوج بی‌اطلاعی و پشداوری می‌نگریستند، آن را جامعهٔ سانسور لقب می‌دادند.

من همچنین متعجب شدم از صحبت با طیف وسیعی از آمریکاییان، اعم از سیاستمداران، روزنامه‌نگاران، بازرگانان، دانشجویان، استادان دانشگاهها، دموکراتها، جمهوریخواهان، محافظه‌کاران، لیبرالها، رادیکالها و کلاً کسانی که در حین عبور در همهٔ شئون زندگی به آنان برمی‌خوردم. با خوشوقتی دیدم که به عکس فرانسه که عقاید مردم نسبتاً قابل پیش‌بینی و تابع خط فکری معلول نقش اجتماعی آنان است، در آمریکا مردم عقایدی بمراتب متنوع‌تر و غالباً برخلاف انتظار ابراز می‌کنند. متوجه شدم که آمریکاییان بسیار بیش از اروپاییان به جای تکرار طوطی‌وار افکار رایج در محیط اجتماعی خویش، مستقل فکر می‌کنند و به عقایدی (خواه درست و هوشمندانه و خواه نادرست) می‌رسند.

مختصر آنکه آمریکایی که من کشف کردم با تصویر رایج و مقبول عامه در اروپا تضاد کامل داشت. آنچه مرا به نوشتن کتاب نه مارکس نه عیسی سوق داد، همین تضاد بین آن تصویر ذهنی بود که با خود از اروپا برده بودم و واقعیتی که در آمریکا با آن روبرو شدم.

توجه کردم که حتی بدون رفتن از فرانسه، کسی برای اثبات کذب گفته‌های آمریکاستیزان نیازمند تحقیق وسیع نیست. فی‌المثل، آیا روشن نبود که خود آمریکاییان به رهبری جمهوریخواهان در ظرف کمتر از چهار سال اقدامات سناتور مک‌کارتی را از ارزش و اعتبار انداختند؟ و آیا آشکار نشد که واقعاً جاسوسان شوروی به مسکو امکان دادند که چند سال در ساخت جنگ‌افزارهای هسته‌ای جلو بیفتند؟ کاملاً به تأیید رسیده (و پیشتر در ۱۹۷۰ ثابت شده بود) که جولیوس و اتل رُزنبرگ واقعاً مأموران کمیترن بودند و بزرگترین لطمه‌ها را زدند؛ و آلجر هیس<sup>۱</sup>، مشاور نزدیک فرانکلین روزولت بخصوص در کنفرانس یالتا [پس از جنگ جهانی دوم]، همچنین در خدمت بلوک شرق بود و اطلاعات محرمانه را به استالین می‌رسانید. این خیانتکاران و بسیاری دیگر که مدتها شهیدان غوغاسالاری ضد کمونیستها قلمداد می‌شدند، دست‌کم در نظر کسانی که به حقایق تاریخی احترام می‌گذارند، سرانجام در تاریخ به جایگاهی که مستحق آن بودند، رسیدند.

ممکن است پس از نیم قرن عجیب به نظر برسد، ولی دستگاه تبلیغاتی شوروی و کسانی که در دنیای آزاد با خوش‌باوری کمونیستی ادعاهای آن دستگاه را طوطی‌صفت تکرار می‌کردند، موفق شدند به میلیون‌ها نفر بپذیرانند که در سال ۱۹۵۰ کره جنوبی به کره شمالی حمله کرد نه بعکس. حتی پیکاسو در این شیدای شریک شد و با ترسیم تابلویی به نام «کشتار عام در کره» که نشان می‌داد جوخه‌ای از سربازان آمریکایی به روی گروهی از کودکان برهنه و زنان آتش‌گشوده‌اند، ثابت کرد که نبوغ هنری لازم نیست با بی‌آبرویی اخلاقی منافات داشته باشد. (بدیهی است قتل عام فقط امکان داشت از آمریکاییان سر بزنند، زیرا همه کس خوب می‌دانست که هر عملی که جان انسانها را به خطر بیندازد عمیقاً مورد تنفر رفیق استالین و کیم ایل سونگ، دیکتاتور کره شمالی، است.) همچنین برای ثبت در تاریخ ذکر این ادعای مضحک نیز بی‌فایده نیست که آمریکاییان در کره از سلاحهای میکربی استفاده کردند - دروغی که روزنامه‌نگار استرالیایی و یکی از مأموران مخفی شوروی به نام ویلفرد پرچت<sup>۱</sup> در جا اختراع کرده بود. خود این‌گونه دروغ‌پردازی آنقدرها شگفت نیست که باورکردن آن حتی بیرون از محافل کمونیستی، آن هم در کشورهایی که مطبوعات آزادند و آسان می‌توان درباره صحت و سقم اطلاعات تحقیق کرد. معمای آمریکاستیزی، اطلاعات جعلی و گمراه‌کننده نیست - کسب اطلاعات موثق درباره آمریکا همیشه آسان بوده است. معما آمادگی مردم است برای باورکردن اطلاعات جعلی و گمراه‌کننده.

تا سال ۱۹۶۹ و در نتیجه جنگ ویتنام، آمریکاستیزی ده برابر شده بود. اروپاییان و از همه بیشتر فرانسویان با بی‌انصافی کامل از یاد بردند، یا تظاهر به فراموشی کردند، که جنگ ویتنام ثمره مستقیم توسعه‌طلبی استعماری اروپا عموماً و خصوصاً جنگ فرانسه در هندوچین بود. تردید نیست که پس از اشتباه‌های سیاسی و شکستهای نظامی مکرر فرانسه، آمریکا و ادار به مداخله در ویتنام شد، زیرا فرانسه با نادیده گرفتن کامل واقعیات پس از پایان جنگ جهانی دوم در ۱۹۴۵ زیر بار استعمارزدایی نرفت، و نسنجیده و شتابزده درگیر جنگی طولانی در یکی از

1. Wilfred Burchett

نقاط دوردست جهان شد (جنگی که در جریان آن بارها با التماس از آمریکا یاری خواست و گاهی موفق به دریافت آن شد)، و پس از تحمل شکست سنگین در نبرد دین بین فو<sup>۱</sup> بناچار تن به امضای موافقتنامه‌های ژنو داد و نیمه شمالی ویتنام را به رژیم کمونیستی واگذار کرد که بی‌درنگ آن موافقتنامه‌ها را نقض کرد.

بدین ترتیب سناریویی به صحنه آمد که نظایر آن در بنیاد مناسبات ژئواستراتژیک و روانی اروپا و آمریکا مکرر دیده می‌شود. در آغاز، اروپاییان با التماس از آمریکای خاموش می‌خواهند که فوراً به کمکشان بشتابد و از وضعی اضطراری که خود مسؤول ایجاد آن بوده‌اند نجاتشان دهد و سرپرستی و هماهنگی اقدامات لازم را به عهده بگیرد. چندی که گذشت، آمریکا یگانه محرک و بانی آشوب و جنگ معرفی می‌شود. به گفتن نیاز ندارد که اگر آمریکا موفق شود (چنانکه در عرصه معارضه همه‌گیر جنگ سرد موفق شد) به زحمت قدردانی و سپاسی دریافت می‌کند؛ و اگر ماجرا مانند ویتنام پایان خوشی نداشته باشد، همه تقصیرها به گردن آمریکا است.

در کتاب نه مارکس نه عیسی نمونه‌های این آمریکاستیزی پر حرارت و تناقض ذاتی آن را به تفصیل آورده‌ام. چون عوارض یا نشانگان آن بیماری در ظرف سی سال گذشته چندان تغییری نکرده است، در کتاب فعلی می‌خواهم نمونه‌های بیشتری بیاورم.

بی‌منطقی بنیادی قضیه در این است که آمریکا را اول به دلیل بعضی کوتاهی‌ها و بعد به دلیل عکس آن نکوهش می‌کنند، و این خود نشانه قطعی نوعی وسواس است، نه تحلیل عقلانی. نمونه‌هایی که آوردم مربوط به دهه ۱۹۶۰ بودند، ولی آسان می‌توان شواهدی از دوره‌های پیشتر و ایام پس از آن نیز ذکر کرد که همه گواه گونه‌ای عادت روانی تغییرناپذیر در سالهای طولانی بوده‌اند. از وقایع سه دهه گذشته پندهایی می‌توان گرفت که تأثیر منفی در کارنامه آمریکا گذاشته‌اند ولی بظاهر تأثیر مثبتی نیز در مخالفان نداشته‌اند.

به‌عنوان پیش‌غذا می‌خواهم یکی از جلوه‌های بخصوص فاحش طرز فکر

مورد بحث را یادآور شوم که هم‌اکنون در سپتامبر ۲۰۰۱ به هنگام نگارش این سطور به نمایش درآمده است. از چند سال پیش تا ماه مه ۲۰۰۱، شکایت اصلی این بود که آمریکا در مقام «زبرین قدرت» جهانی، به خواستهای دیگران توجه ندارد و «یکجانبه‌گرا»ست. گفته می‌شد که ایالات متحد گستاخانه فرض را بر این گذاشته است که «پلیس دنیا»ست و می‌تواند هر کجا که بخواهد مداخله کند. ولی در تابستان ۲۰۰۱ معلوم شد که دولت جرج بوش کمتر از پیشینینانش مایل به تحمیل خود به عنوان ناجی در بحرانهای پیاپی است - بویژه در خاورمیانه که آتش معارضة فلسطینیان و اسرائیلی‌ها به نحوی خطرناک بالا گرفته بود. از آن پس، مذمت از آمریکا ناگهان تغییر جبهه داد و به صورت انتقاد و «انزواگرایی» آن کشور درآمد و منتقدان فریاد برداشتند که آمریکا در انجام تکالیفی که در مقام ابرقدرت بر عهده دارد از فرط خودمحوری کوتاهی می‌کند و فقط به منافع ملی خودش چشم دوخته است. هر دو اتهام «یکجانبه‌گرایی» و «انزواگرایی» ناشی از منشأ واحد کژتابی و کینه‌ورزی و بی‌منطقی بودند، هرچند از دو قطب مخالف وارد می‌شدند.

این تناقض، یادآور سخنان ژنرال دوگل است که در توجیه خروج فرانسه از اتحاد نظامی ناتو در ۱۹۶۶ استدلال می‌کرد که آمریکا در هر دو جنگ جهانی دیر به یاری فرانسه آمده است، حال آنکه مقصود از تأسیس ناتو درست همین بود که، با توجه به تجربه‌های گذشته، تضمین کند که در صورت حمله به هر یک از اعضاء، ایالات متحد آمریکا (و دیگر امضاکنندگان پیمان ناتو) خودبخود و بی‌درنگ با مداخله نظامی به یاری آن عضو بشتابند. پس دیده می‌شود که پیشداوریهای احساسی ممکن است حتی مرد بزرگی مانند دوگل را در برابر بطلان ذاتی مواضع خود او کور و کر کند. آلن پرفیت<sup>۱</sup> در کتابش درباره دوگل این گفته را از او نقل می‌کند که: «در ۱۹۴۴، همان قدر که روسها به آزادکردن لهستان اهمیت می‌دادند، آمریکاییها هم به آزادسازی فرانسه اعتنا داشتند.» آدمی از این مقایسه بی‌شرمانه، آن هم از زبان چنان شخصی، مبهوت می‌ماند وقتی به یاد می‌آورد که روسها خواه در مرحله آخر جنگ جهانی دوم و خواه پس از جنگ چه رفتاری بالهستان کردند (در

1. Alain Peyrefitte

جنگ به ارتش سرخ فرمان داده شد برای اینکه آلمانیها فرصت کافی برای قتل عام مردم ورشو داشته باشند، از پیشروی به سوی آن شهر خودداری شود<sup>۱</sup> و پس از جنگ، لهستان به یکی از اقمار شوروی تبدیل شد.)

ولی نیم قرن بعد شاهد بدتر از این نیز بودیم. پس از حمله‌های ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، میلیون‌ها فرانسوی برای بزرگداشت خاطره هزاران نفری که کشته شده بودند، به طیب خاطر در مراسم سه دقیقه سکوت در سراسر کشور شرکت کردند. نمایندگان کنفدراسیون عمومی کارگران (CGT) در جشنهای ۱۵ و ۱۶ سپتامبر روزنامه [کمونیست] اومانیته از کسانی بودند که از شرکت در سه دقیقه سکوت خودداری کردند. سپس در تعطیلات آخر هفته بعد، نوبت پیروان ژان-ماری لوپین<sup>۲</sup> در جبهه ملی [راست افراطی] بود که به منظور شرکت در فستیوال «آبی و سفید و قرمز» گرد آمده بودند. بدین سان، همه بیگانه‌ستیزان و هواداران رژیمهای واپس مانده و سرکوبگر و مخالفان جهانی شدن و سبزه‌های قلبی، صرف نظر از ایده نولوژی هر یک - و گاهی حتی به رغم دشمنی با یکدیگر - زیر لوای آمریکاستیزی به هم پیوستند.

سپتامبر ۲۰۰۱ نقطه اوج بی سر و ته گوییهای روشنفکران بود. (بگذریم از ابعاد اخلاقی قضیه، زیرا ما امروز دیگر به این گونه مسائل بی اعتنا شده ایم.) پس از نخستین فوران احساسات و اشکهای تمساح، حمله آدمکشان به آمریکا مقابله به مثل در برابر شرارت‌های آن کشور در سراسر جهان قلمداد شد. اینجاست که برمی خوریم به گریزگاه همیشگی جوامع دچار عجز و درماندگی مزمن، یعنی جوامعی که فرصتی را که برای تحول به سوی دموکراسی و رشد اقتصادی داشته‌اند

۱. در اواخر جنگ جهانی دوم که ارتش آلمان همه جا در جبهه شرق از برابر ارتش شوروی عقب می‌نشست و مارشال روسی، روکوسوفسکی، به کنار رودخانه ویستولا نزدیک ورشو رسیده بود، رادیو مسکو در پیامی به زبان لهستانی مردم شهر را به قیام عمومی بر ضد اشغالگران نازی فراخواند. با اینکه فرمانده کل ارتش لهستان با این کار مخالف بود، شورویها اصرار ورزیدند و روز اول ماه اوت ۱۹۴۴ بناچار قیام آغاز شد. در همان حال، استالین به روکوسوفسکی فرمان داد برای اینکه لهستانیها به وابستگی خود به ارتش سرخ پی ببرند، همان جا کنار رودخانه متوقف شود و در نبرد نابرابر لهستانیها و آلمانیها مداخله نکند. پس از ۶۳ روز پیکار دلیرانه، ارتش لهستان با دادن ۲۴ هزار تلفات تسلیم شد، و ارتش هیتلری از ۹۵۰ هزار جمعیت ورشو ۲۰۰ هزار تن را کشت و ۷۰۰ هزار تن را از ورشو کوچانید و هیتلر دستور داد شهر بکلی ویران شود. چند ماه بعد، در ۱۷ ژانویه ۱۹۴۵، ارتش شوروی ویرانه‌های خالی از سکنه ورشو را «آزاد» ساخت. (مترجم)



یکسره ضایع کرده‌اند، و به جای اینکه فساد و بی‌کفایتی خودشان را علت عقب‌ماندگی بدانند، انگشت اتهامشان به سوی غرب عموماً و خصوصاً آمریکا دراز است. این امر عادت کسانی است که خواسته و دانسته چشمانشان را به روی ضعفها و کمبودهای خود می‌بندند. ولی این تازه پیش‌درآمد بود. بازیهای جالبتر هنوز به صحنه نیامده بود. پس از چند روز، نظریه گنجهکاری آمریکا کم‌کم در مطبوعات اروپا - و بیش از همه جا البته در فرانسه - از ناحیه روشنفکران و سیاستمداران چپ و راست - به میان آمد.

گفتند: آیا نباید از خود پرسیم که دلایل اساسی و «علتهای ریشه‌ای» که تروریستها را به چنین اعمال تخریبی سوق داده، چه بوده است؟ آیا بخشی از مسؤولیت ماجرا بر عهده آمریکا نیست؟ آیا نباید رنج و محنت کشورهای فقیر و تضاد فقر آنها را با ثروت و مکنث آمریکا به حساب بگیریم؟

این استدلال نه تنها در کشورهای شنیده شد که بنیادگرایان با شور و حرارت آنرا فاجعه نیویورک را مجازات بالاستحقاق آمریکا اعلام کردند، بلکه همچنین در دموکراسیهای اروپایی به گوش رسید که هنوز دیری نگذشته عده‌ای به نیش و کنایه گفتند که، با همه احترام به جان‌باختگان آن واقعه، باید در انگیزه‌های تروریستها نیز تعمق کرد.

دشمنان جهانی شدن نااندیشیده و طوطی‌وار همان فرمولهای ابتدایی مارکسیستی را با اندک تفاوت تکرار می‌کردند دایر بر اینکه ثروتمندان تا ابد به بهای فقیر تر شدن فقیران به ثروت خود می‌افزایند، و تنگدستان هرچه عمیقتر در باتلاق تنگدستی فرو می‌روند. بر این پایه، مارکس به عقیده خودش می‌توانست پیش‌بینی کند که در کشورهای صنعتی مورد مطالعه او، سرمایه بناچار هرچه بیشتر در دست طبقه‌ای هرچه کوچکتر از مالکان ابرتوانگر متمرکز خواهد شد، ولی مآلاً پرولتراهای تنگدست که پیوسته شمارشان فزونی می‌گیرد در برابر آنان خواهند ایستاد.

این نظریه هنگامی که به بوتۀ آزمون رفت نادرست از کار درآمد به این دلیل ساده که نه مناسبات طبقات در جوامع توسعه‌یافته و نه روابط کشورهای توسعه‌یافته با کشورهای در حال توسعه چنان شکلی پیدا کرد. ولی عجز از تبیین واقعیتها هرگز مانع رونق و شکوفایی هیچ نظریه‌ای نشده است، مشروط بر اینکه

فلان ایده‌نولوژی، پشتیبان و نگهدارنده نظریه و جهل و نادانی مدافع آن باشد. مطابق معمول، نیازهای آمرانه روانی، واقعیتها را شکست دادند.

سپس به فوریت گام دیگری در جهت انحطاط فکری برداشته شد، هنگامی که از اطراف و جوانب خواسته شد که آمریکا از جنگ با تروریسم که ممکن بود به زیان دنیا تمام شود، خودداری کند. طایفه‌ای از کهنه‌پرستان متعصب که به هزینه سازمان (یا سازمانهای) تروریستی چندملیتی قدرتمند و ثروتمند آموزش دیده و مغزشویی شده بودند، سه هزار تن را در قلب منهاتان در نیویورک به قتل رسانده بودند، و آن وقت معلوم نیست چگونه، قربانی آن فاجعه، متجاوز معرفی شد.

به عقیده آمریکاستیزان، اشتباه آمریکا این بود که درصدد دفاع از خود برآمده بود و می‌خواست تروریسم را ریشه کن کند. این ساده‌لوحان از فرط کینه‌ورزی و بی‌منطقی فراموش می‌کنند که آمریکا در عین حفظ منافع خود، حافظ منافع اروپاییان و منافع بسیاری از کشورهای دیگر نیز هست که تروریسم یا تهدیدشان می‌کند یا تباهاشان کرده است.

بنابراین، امروز نیز همچون دیروز، و دیروز نیز مانند پریروز، کتابی که درباره آمریکا نوشته شود، باید کتابی باشد درباره اطلاعات جعلی و گمراه‌کننده درباره آمریکا. ولی این کاری در نهایت دشواری است، کاری که همین که به انجام رسید باید از سر گرفته شود، و کاری محکوم به شکست زیرا اطلاعات جعلی و گمراه‌کننده مورد بحث نتیجه اشتباهات قابل بخشش و قابل تصحیح نیستند، بلکه از نوعی نیاز روانی عمیق سرچشمه می‌گیرند. ساز و کار دروغ‌بزرگی که آمریکا را از هر سو در محاصره گرفته است، و طرد و رد هر چیزی که افشاگر آن باشد، یادآور دروغی به همان بزرگی است که از ۱۹۱۷ به بعد اتحاد شوروی را احاطه کرده بود — با این تفاوت که دروغ اخیر به سود امپراتوری کمونیستی پرداخته شده بود، نه به قصد لطمه به آن. در آنجا نیز کسانی که از تصویرهای آرمانی و دروغین «سوسیالیسم موجود» تغذیه می‌کردند، هر واقعیتی را که احساس خطر از آن می‌شد، با نوعی مگس‌کش ذهنی از خود می‌رانند.

در ایامی که در ۱۹۶۹ در آمریکا بودم، چیزی در آنجا تشخیص دادم که منصفانه می‌شد نام انقلاب بر آن نهاد. غرض از واژه «انقلاب» به معنای محدود، معمولاً

یکسره ضایع کرده‌اند، و به جای اینکه فساد و بی‌کفایتی خودشان را علت عقب‌ماندگی بدانند، انگشت اتهامشان به سوی غرب عموماً و خصوصاً آمریکا دراز است. این امر عادت کسانی است که خواسته و دانسته چشمانشان را به روی ضعفها و کمبودهای خود می‌بندند. ولی این تازه پیش‌درآمد بود. بازیهای جالبتر هنوز به صحنه نیامده بود. پس از چند روز، نظریه گنجهکاری آمریکا کم‌کم در مطبوعات اروپا - و بیش از همه‌جا البته در فرانسه - از ناحیه روشنفکران و سیاستمداران چپ و راست - به میان آمد.

گفتند: آیا نباید از خود پرسیم که دلایل اساسی و «علتهای ریشه‌ای» که تروریستها را به چنین اعمال تخریبی سوق داده، چه بوده است؟ آیا بخشی از مسئولیت ماجرا بر عهده آمریکا نیست؟ آیا نباید رنج و محنت کشورهای فقیر و تضاد فقر آنها را با ثروت و مکنت آمریکا به حساب بگیریم؟

این استدلال نه تنها در کشورهای شنیده شد که بنیادگرایان با شور و حرارت آنرا فاجعه نیویورک را مجازات بالاستحقاق آمریکا اعلام کردند، بلکه همچنین در دموکراسیهای اروپایی به گوش رسید که هنوز دیری نگذشته عده‌ای به نیش و کنایه گفتند که، با همه احترام به جان‌باختگان آن واقعه، باید در انگیزه‌های تروریستها نیز تعمق کرد.

دشمنان جهانی شدن نااندیشیده و طوطی‌وار همان فرمولهای ابتدایی مارکسیستی را با اندک تفاوت تکرار می‌کردند دایر بر اینکه ثروتمندان تا ابد به بهای فقیرتر شدن فقیران به ثروت خود می‌افزایند، و تنگدستان هرچه عمیقتر در باتلاق تنگدستی فرو می‌روند. بر این پایه، مارکس به عقیده خودش می‌توانست پیش‌بینی کند که در کشورهای صنعتی مورد مطالعه او، سرمایه بناچار هرچه بیشتر در دست طبقه‌ای هرچه کوچکتر از مالکان ابر توانگر متمرکز خواهد شد، ولی مآلاً پرولترهای تنگدست که پیوسته شمارشان فزونی می‌گیرد در برابر آنان خواهند ایستاد.

این نظریه هنگامی که به بوتۀ آزمون رفت نادرست از کار درآمد به این دلیل ساده که نه مناسبات طبقات در جوامع توسعه‌یافته و نه روابط کشورهای توسعه‌یافته با کشورهای در حال توسعه چنان شکلی پیدا کرد. ولی عجز از تبیین واقعیتها هرگز مانع رونق و شکوفایی هیچ نظریه‌ای نشده است، مشروط بر اینکه

فلان ایده‌تولوژی، پشتیبان و نگهدارنده نظریه و جهل و نادانی مدافع آن باشد. مطابق معمول، نیازهای آمرانه روانی، واقعیتها را شکست دادند.

سپس به فوریت گام دیگری در جهت انحطاط فکری برداشته شد، هنگامی که از اطراف و جوانب خواسته شد که آمریکا از جنگ با تروریسم که ممکن بود به زیان دنیا تمام شود، خودداری کند. طایفه‌ای از کهنه‌پرستان متعصب که به هزینه سازمان (یا سازمانهای) تروریستی چندملیتی قدرتمند و ثروتمند آموزش دیده و مغزشویی شده بودند، سه هزار تن را در قلب منهاتان در نیویورک به قتل رسانده بودند، و آن وقت معلوم نیست چگونه، قربانی آن فاجعه، متجاوز معرفی شد.

به عقیده آمریکاستیزان، اشتباه آمریکا این بود که در صدد دفاع از خود برآمده بود و می‌خواست تروریسم را ریشه کن کند. این ساده‌لوحان از فرط کینه‌ورزی و بی‌منطقی فراموش می‌کنند که آمریکا در عین حفظ منافع خود، حافظ منافع اروپاییان و منافع بسیاری از کشورهای دیگر نیز هست که تروریسم یا تهدیدشان می‌کند یا تباهشان کرده است.

بنابراین، امروز نیز همچون دیروز، و دیروز نیز مانند پریروز، کتابی که درباره آمریکا نوشته شود، باید کتابی باشد درباره اطلاعات جعلی و گمراه‌کننده درباره آمریکا. ولی این کاری در نهایت دشواری است، کاری که همین که به انجام رسید باید از سر گرفته شود، و کاری محکوم به شکست زیرا اطلاعات جعلی و گمراه‌کننده مورد بحث نتیجه اشتباهات قابل بخشش و قابل تصحیح نیستند، بلکه از نوعی نیاز روانی عمیق سرچشمه می‌گیرند. ساز و کار دروغ بزرگی که آمریکا را از هر سو در محاصره گرفته است، و طرد و رد هر چیزی که افشاگر آن باشد، یادآور دروغی به همان بزرگی است که از ۱۹۱۷ به بعد اتحاد شوروی را احاطه کرده بود - با این تفاوت که دروغ اخیر به سود امپراتوری کمونیستی پرداخته شده بود، نه به قصد لطمه به آن. در آنجا نیز کسانی که از تصویرهای آرمانی و دروغین «سوسیالیسم موجود» تغذیه می‌کردند، هر واقعیتی را که احساس خطر از آن می‌شد، با نوعی مگس‌کش ذهنی از خود می‌رانند.

در ایامی که در ۱۹۶۹ در آمریکا بودم، چیزی در آنجا تشخیص دادم که منصفانه می‌شد نام انقلاب بر آن نهاد. غرض از واژه «انقلاب» به معنای محدود، معمولاً

آوردن یک رژیم سیاسی به جای رژیمی دیگر است. این کار مطابق معمول به وسیله کودتا همراه با قیام مردم صورت می‌گیرد و تصفیه و بازداشت و اعدام مخالفان را به دنبال دارد. بسیاری از انقلابهایی که از این الگو پیروی کرده‌اند به دیکتاتوری و سرکوب انجامیده‌اند. در کتاب نه مارکس نه عیسی، به تأکید گفته‌ام که مقصود من از «انقلاب» در مورد آمریکا بیش از آنکه پدیده‌ای سیاسی در بالاترین سطوح قدرت باشد سلسله‌ای از دگرگونیهای خودانگیخته در عمق جامعه است. پیدایش و سیر تحولی این دگرگونیهای بنیادی مستقل از تغییرات حکومتی در کشور بود. می‌توان حکومت را تغییر داد بدون دگرگون‌ساختن جامعه؛ بعکس، ممکن است جامعه را دگرگون ساخت بدون تغییر حکومت. آمدن و رفتن رؤسای جمهور دموکرات یا جمهوریخواه تأثیری در تولد و رشد نهضت آزادی بیان در آمریکا نداشت، زیرا نهضت هرگز به عقب برنگشت و به ایده‌نولوژیهای قرن نوزدهم روی نیاورد و در تنگنای نظریه انقلابی کاذب مارکسیستی قرن بیستم گرفتار نشد. استدلال من در کتابم این بود که انقلاب به این معنا پدیده‌ای است که تاکنون هیچ‌گاه به وقوع نپیوسته است، زیرا رویدادی است در جهتی غیر از جهت‌های تاریخی شناخته‌شده که برحسب مقولات گذشته نه قابل تصور و نه قابل درک است. از نظر من بدیهی بود که انقلاب حقیقی در کالیفرنیا واقع شده است، نه در کوبا.

در مقایسه‌ای که کرده بودم، آنچه را همه‌جا درباره آمریکا گفته می‌شد و آنچه را هرکسی در آنجا به چشم خود می‌دید، نکته‌به‌نکته در برابر یکدیگر قرار داده بودم. این مقایسه مبنای گزارش من از خط اول جبهه بود و در سراسر دنیا صدا کرد. کتاب نه مارکس نه عیسی به فهرست پرفروشترین کتابها در فرانسه و آمریکا پیوست. پیش از آنکه منتقدان به آن گوشه چشمی بیندازند بلندآوازه شد و حتی پس از نقدهای ولرم و حتی خصمانه در اوج شهرت ماند، و دست‌کم به بیست زبان ترجمه شد. این پیروزی بزرگ نشان داد که بین «اکثریت خاموش» طالب دانستن و نخبگان روشنفکری و رسانه‌ای طالب ندانستن، نه تنها در کشورهای تحت تأثیر آشکار کمونیسم، مانند فرانسه و ایتالیا و یونان، بلکه حتی در سوسیال‌دموکراسیهای مخالف توتالیتریسم، همچون سوئد، چه ورطه‌ای وجود دارد.

ناشر ترجمه سوئدی کتاب برای معرفی آن در استکهلم از من یاری خواست،

ولی نتوانست حتی یک برنامه تلویزیونی برای من ترتیب دهد - که البته این امر کوچکترین لطمه‌ای به فروش کتاب نزد در فنلاند دو دسته از «روشنفکران» کهنه کمونیست متحجر، یکی از رومانی و دیگری از لهستان، با من روبرو شدند. نویسنده آلمانی هانس ماگنوس انتسنسبرگر<sup>۱</sup> کوشید مناظره را در سطح متمدن حفظ کند، و گرچه به حمایت از من سخن گفت، ولی در ضمن از حمله‌های شدید به «امپریالیسم» آمریکا نیز خودداری نکرد. ناشر یونانی بدون مشورت و اطلاع من، از راه خودآزاری دیباچه‌ای بر کتاب نوشت و از بابت انتشار چنان معجونی از خطا و حماقت از هموطنانش پوزش خواست، و وقتی با اعتراض ملایم و مؤدبانه من روبرو شد، مرا متعصب و خشک مغز خواند. در ایتالیا روزنامه کوریره دلا سرا<sup>۲</sup> در ضمن تأیید مشروط و محتاطانه کتاب، گزارش داد که تز من آنچنان برخلاف مد روز بوده که در فرانسه و ایتالیا هیاهو به راه انداخته است، و مترجم ایتالیایی لازم دید اینجا و آنجا در ترجمه، پانوشتهایی از خود در نکوهش اندیشه‌های من اضافه کند، و من در مقاله‌ای با عنوان «مترجم خشمگین» به شوخی به او تبریک گفتم! با توجه به موفقیت بین‌المللی کتاب، باید نتیجه گرفت که بعضی حمله‌ها به جای گریزاندن، به جلب خوانندگان می‌انجامد، زیرا خواننده به کنجکاوای برانگیخته می‌شود و با خود می‌اندیشد که نویسنده حتماً می‌بایست درست گفته باشد و گرنه هرگز ممکن نبود چنین واکنشی به وجود بیاید.

چپ به وضوح متوجه مسأله شد و دید که کتاب من بیش از آنکه در خصوص آمریکا و آمریکاستیزی باشد، درباره پیکار قرن بیستم میان سوسیالیسم و دموکراسی لیبرال است، و به هراس افتاد که لیبرالیسم ممکن است کم‌کم پیروز شود. هدف عمده آمریکاستیزی همیشه بی‌اعتبار ساختن لیبرالیسم به وسیله بی‌اعتبار ساختن مظهر آن بوده است و هنوز نیز هست. مضحکه قرار دادن آمریکا به عنوان جامعه‌ای سرکوبگر، ستمکار، نژادپرست و حتی فاشیست بدین منظور بوده است که بگویند وقتی که لیبرالیسم به اجرا درآید، ببینید چه روی می‌دهد. من آمریکا را نه تنها نظام دموکراتیک کلاسیکی شناساندم که بهتر از هر نظام دیگری عمل می‌کند، بلکه آن را

1. Hans Magnus Enzensberger      2. Corriere della Sera

آوردن یک رژیم سیاسی به جای رژیمی دیگر است. این کار مطابق معمول به وسیله کودتا همراه با قیام مردم صورت می‌گیرد و تصفیه و بازداشت و اعدام مخالفان را به دنبال دارد. بسیاری از انقلابهایی که از این الگو پیروی کرده‌اند به دیکتاتوری و سرکوب انجامیده‌اند. در کتاب نه مارکس نه عیسی، به تأکید گفته‌ام که مقصود من از «انقلاب» در مورد آمریکا بیش از آنکه پدیده‌ای سیاسی در بالاترین سطوح قدرت باشد سلسله‌ای از دگرگونیهای خودانگیخته در عمق جامعه است. پیدایش و سیر تحولی این دگرگونیهای بنیادی مستقل از تغییرات حکومتی در کشور بود. می‌توان حکومت را تغییر داد بدون دگرگون‌ساختن جامعه؛ بعکس، ممکن است جامعه را دگرگون ساخت بدون تغییر حکومت. آمدن و رفتن رؤسای جمهور دموکرات یا جمهوریخواه تأثیری در تولد و رشد نهضت آزادی بیان در آمریکا نداشت، زیرا نهضت هرگز به عقب برنگشت و به ایده‌نولوژیهای قرن نوزدهم روی نیاورد و در تنگنای نظریه انقلابی کاذب مارکسیستی قرن بیستم گرفتار نشد. استدلال من در کتابم این بود که انقلاب به این معنا پدیده‌ای است که تاکنون هیچ‌گاه به وقوع نپیوسته است، زیرا رویدادی است در جهتی غیر از جهت‌های تاریخی شناخته‌شده که برحسب مقولات گذشته نه قابل تصور و نه قابل درک است. از نظر من بدیهی بود که انقلاب حقیقی در کالیفرنیا واقع شده است، نه در کوبا.

در مقایسه‌ای که کرده بودم، آنچه را همه‌جا درباره آمریکا گفته می‌شد و آنچه را هرکسی در آنجا به چشم خود می‌دید، نکته‌به‌نکته در برابر یکدیگر قرار داده بودم. این مقایسه مبنای گزارش من از خط اول جبهه بود و در سراسر دنیا صدا کرد. کتاب نه مارکس نه عیسی به فهرست پر فروشترین کتابها در فرانسه و آمریکا پیوست. پیش از آنکه منتقدان به آن گوشه چشمی بیندازند بلندآوازه شد و حتی پس از نقدهای ولرم و حتی خصمانه در اوج شهرت ماند، و دست‌کم به بیست زبان ترجمه شد. این پیروزی بزرگ نشان داد که بین «اکثریت خاموش» طالب دانستن و نخبگان روشنفکری و رسانه‌ای طالب ندانستن، نه تنها در کشورهای تحت تأثیر آشکار کمونیسم، مانند فرانسه و ایتالیا و یونان، بلکه حتی در سوسیال‌دموکراسیهای مخالف توتالیتریسم، همچون سوئد، چه ورطه‌ای وجود دارد.

ناشر ترجمه سوئدی کتاب برای معرفی آن در استکهلم از من یاری خواست،

ولی نتوانست حتی یک برنامه تلویزیونی برای من ترتیب دهد - که البته این امر کوچکترین لطمه‌ای به فروش کتاب نزد در فنلاند دو دسته از «روشنفکران» کهنه کمونیست متحجر، یکی از رومانی و دیگری از لهستان، با من روبرو شدند. نویسنده آلمانی هانس ماگنوس انتسنسبرگر<sup>۱</sup> کوشید مناظره را در سطح متمدن حفظ کند، و گرچه به حمایت از من سخن گفت، ولی در ضمن از حمله‌های شدید به «امپریالیسم» آمریکا نیز خودداری نکرد. ناشر یونانی بدون مشورت و اطلاع من، از راه خودآزاری دیباچه‌ای بر کتاب نوشت و از بابت انتشار چنان معجونی از خطا و حماقت از هموطنانش پوزش خواست، و وقتی با اعتراض ملایم و مؤدبانه من روبرو شد، مرا متعصب و خشک مغز خواند. در ایتالیا روزنامه کوریره دلا سرا<sup>۲</sup> در ضمن تأیید مشروط و محتاطانه کتاب، گزارش داد که تز من آنچنان برخلاف مد روز بوده که در فرانسه و ایتالیا هیاهو به راه انداخته است، و مترجم ایتالیایی لازم دید اینجا و آنجا در ترجمه، پانوشتهایی از خود در نکوهش اندیشه‌های من اضافه کند، و من در مقاله‌ای با عنوان «مترجم خشمگین» به شوخی به او تبریک گفتم! با توجه به موفقیت بین‌المللی کتاب، باید نتیجه گرفت که بعضی حمله‌ها به جای گریزاندن، به جلب خوانندگان می‌انجامد، زیرا خواننده به کنجکاوای برانگیخته می‌شود و با خود می‌اندیشد که نویسنده حتماً می‌بایست درست گفته باشد و گرنه هرگز ممکن نبود چنین واکنشی به وجود بیاید.

چپ به وضوح متوجه مسأله شد و دید که کتاب من بیش از آنکه در خصوص آمریکا و آمریکاستیزی باشد، دربارهٔ پیکار قرن بیستم میان سوسیالیسم و دموکراسی لیبرال است، و به هراس افتاد که لیبرالیسم ممکن است کم‌کم پیروز شود. هدف عمده آمریکاستیزی همیشه بی‌اعتبار ساختن لیبرالیسم به وسیله بی‌اعتبار ساختن مظهر آن بوده است و هنوز نیز هست. مضحکه قرار دادن آمریکا به عنوان جامعه‌ای سرکوبگر، ستمکار، نژادپرست و حتی فاشیست بدین منظور بوده است که بگویند وقتی که لیبرالیسم به اجرا درآید، ببینید چه روی می‌دهد. من آمریکا را نه تنها نظام دموکراتیک کلاسیکی شناساندم که بهتر از هر نظام دیگری عمل می‌کند، بلکه آن را

1. Hans Magnus Enzensberger      2. Corriere della Sera



جامعه‌ای در حال جهشی انقلابی معرفی کردم که در کار دگرگون‌ساختن ارزشهای سنتی خود بود. نخبگانی که در صندلیهای راحت ایده‌نولوژیک لمیده بودند خوابشان از پیام من آشفته شد و به خشم آمدند. این گروه شامل نخبگان آمریکایی نیز می‌شد، زیرا بازار آمریکاستیزی در محافل دانشگاهی و مطبوعاتی و ادبی آنان نیز گرم است. هر مشکلی که پیش بیاید، واکنش غریزی سطوح بالای فرهنگی این است که بی‌اختیار بگویند «قبل از همه، تقصیر آمریکاست».

روز هفتم نوامبر ۱۹۷۲ ریچارد نیکسون رقیب «لیبرال» خود جرج مک‌گاورن از حزب دموکرات را شکست داد. مک‌گاورن میانه‌روی متمایل به چپ بود، و با شکست او، من آماج تمسخر شدم. گفتند با پیروزی نامزد دست‌راستی جمهوریخواهان، تز من خنده‌آور است، و چیزی از آنچه انقلاب آمریکا نامیده بودم باقی نمی‌ماند. ولی تز محوری نه مارکس نه عیسی این بود که انقلاب بزرگ قرن بیستم انقلاب لیبرالیسم خواهد بود. حتی تا ۱۹۷۰ روشن بود که انقلاب سوسیالیستی همه‌جا شکست خورده است. در آن کتاب در چند فصل، این شکست، هم در کشورهای سوسیالیستی «واقعاً موجود» (متأسفانه «واقعاً موجود») به اثبات رسیده است، هم در کشورهای جهان سوم که باور داشتند کلید توسعه در نسخه‌های سوسیالیسم و تصدی دولت پیدا می‌شود، و هم در دموکراسیهای صنعتی که در نتیجه فشار واقعیتها رفته‌رفته تا پایان قرن از کنترل دولت بر اقتصاد برمی‌گشتند.

نیروی محرک آنچه سپس «جهانی‌شدن» نام گرفت، انقلاب لیبرال آمریکا بود. به این جهت، من عنوان فرعی نه مارکس نه عیسی را عبارت «از دومین انقلاب آمریکا تا دومین انقلاب جهانی» انتخاب کرده بودم. این هجوم لیبرالیسم به جهان که بعد از ۱۹۹۰ به فروپاشی کمونیسم انجامید و به پیروزی درخشان رسید، همان چیزی است که فرانسیس فوکویاما نام آن را «پایان تاریخ» گذاشته است، هرچند این تعبیر مورد انتقادهایی قرار گرفته است، و بویژه کسانی که با خواندن عنوان هر کتاب گمان می‌کنند همه کتاب را خوانده‌اند از آن سوءتعبیر کرده‌اند.

در کتاب نه مارکس نه عیسی توجه عمدتاً به آمریکا به عنوان آزمایشگاهی برای آزمودن راه‌حل دموکراسی لیبرال معطوف بود. در هر دوره - یا دست‌کم در هر دوره

پیشرفت - چیزی به وجود می‌آید که می‌توان از آن به اسم «جامعه آزمایشگاهی» یاد کرد، و نوآوریهای بزرگ تمدن در آن به آزمایش گذارده می‌شوند. البته همه آن نوآوریها ضرورتاً نعمت نیستند، اما از چیرگی و رواج آنها گریزی نیست. ملتهای دیگر نیز چه بخواهند و چه نخواهند، باید با آن نوآوریها سازگار شوند. آتن و روم و ایتالیای عصر رنسانس و انگلستان و فرانسه قرن هجدهم، نه در نتیجه فلان جریان انتزاعی، بلکه به دلیل نیازهای بشری، همه چنین جامعه‌هایی بودند. در قرن بیستم نوبت به آمریکا رسید. بنابراین، بی‌دلیل نیست که، صرف‌نظر از مبالغه‌ها، در نظر میلیاردها مردم اقتصاد لیبرال مترادف با پیروی از روشها و شیوه‌های آمریکایی است. کوشش من در نه مارکس نه عیسی مصروف تشریح ظهور این تحول تاریخی بود. پرسش من این است که:

- این رونق و شکوفایی تا چه حد نشأت یافته فقط از آمریکا در مقام «زبرین قدرت» است؟

- آیا آمریکا نقش «جامعه آزمایشگاهی» را به‌طور ارادی یا غیرارادی بر عهده گرفته است؟

- آیا آمریکا این مقام و موقعیت را مرهون «امپریالیسم» یا «یکجانبه‌گرایی» یا توانمندی فوق‌العاده خود برای نوآوری است؟

- آیا این «راه حل آمریکایی» سبب ایجاد نیاز جهانی شده است، یا دست‌کم به همان اندازه، نیاز جهانی به پیدایش راه حل آمریکایی انجامیده است؟

- اینهاست پرسشهایی که در این کتاب سعی خواهم کرد به آنها پاسخ دهم.